

برنامه شماره ۳۴۵ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۲۹۷۷، مولوی

هر روز بامداد درآید یکی پری
بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
گر عاشقی نیایی مانند من بتی
ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
محتاج آفتابی گر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد
وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون اسب می گریزی و من بر توام سوار
مگریز از او که بر تو بود کان بود خری
صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی
قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که من رام بیشتری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۷۰۳

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست
این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان‌ش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
گفت غضبوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست
لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی دانست کانجا برگذر
هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۲۱

شرط روز بعث اول مردنست
زانک بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از بی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله می خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری
چونک در ملکش نباشد حبه‌ای
جز بی گنگل چه جوید حبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست
دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۹۷۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

هر روز بامداد در آید یکی پری **** بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری

پس می‌گویند هر روز صبح یک پری بیرون می‌آید و من را بیرون می‌کشد و به من می‌گوید که چطوری می‌توانی جان از من جایی دیگر ببری یا جان از من بدر ببری.

یعنی جانت باید در اختیار من قرار بگیری. و این معنی را هم می‌دهد که پری به ما می‌گوید که اگر جانت را بخواهی جای دیگر ببری من جان سالم در تو باقی نمی‌گذارم.

خب حالا این سوال پیش می‌آید که بامداد کی هست؟ و پری چی هست؟ و مرا از کجا بیرون می‌کشد؟ و چرا به من می‌گوید که جانت را کجا می‌خواهی ببری؟! که سطرهای پایین توضیح می‌دهد.

بامداد می‌توانیم بگوییم همان موقعی است که ما از خواب بیدار می‌شویم. یا این لحظه. این لحظه بامداد است یعنی خورشید ما می‌تواند طلوع کند و اگر ما شب درست بخوابیم و صبح از خواب بیدار بشویم. درست بخوابیم یعنی خوب خوابمان ببرد و در طول شب ده پانزده بار وسط شب بیدار نشویم بخاطر اینکه ما با این پری یکی نیستیم. برای اینکه ما با ذهن هم هویت شدیم. برای اینکه این من ذهنی ما را حتی در شب هم هنگام خواب ما را راحت نمی‌گذارد که خوب بخوابیم.

مولانا می‌گوید وقتیکه ما می‌خوابیم اگر هم پیش من ذهنی هستیم یعنی در ذهنمان هستیم از پیش خودمان به پیش خودمان می‌رویم. یعنی اگر الان در ذهن هستیم و خودی ساختیم مصنوعی. از آن خودمان را بیرون می‌کشیم می‌رویم به سوی اصلی خودمان و با او یکی می‌شویم.

صبح حتماً شما تجربه کردید که در یکی دو دقیقه اول که از خواب بیدار می‌شویم هنوز هوشیاری حضور با ماست و موتور این ذهن هنوز روشن نشده. و وقتی که موتور ذهن روشن می‌شود و یادمان می‌آید پاشیم برویم سرکار یا باید رانندگی کنیم و یا باید یک نفر روبرو بشویم و چه مسائلی داریم و گذشته مان یادمان می‌افتد و موتور که ذهن روشن می‌شود مثل این است که کلید حضور را را خاموش می‌کند و ما می‌رویم توی ذهن (من خودمان) و شروع می‌کنیم به فکر من دار کردن و مسئله درست کردن و به خیال خودمان داریم مسائلمان را حل می‌کنیم. ولی با آن تفکر که هوشیاری حضور غایب است داریم مسئله درست می‌کنیم. می‌گویند که یک پری می‌آید. پری در واقع زیباترین باشنده است. باشنده افسانه ای است.

چرا افسانه ای است؟ برای اینکه بیرون نمی‌توانیم ببینیم.

گاهی اوقات می‌گویند که عکس دیو است. دیو بسیار زشت است و پری بسیار زیباست. ولی دیو گرچه که وجود نسبی می‌تواند پیدا کند و تعریفش این است که ما بطور کامل می‌رویم توی ذهنمان و با فرم‌های فیزیکی، فرم‌های هیجانی و فرم‌های ذهنی هم هویت می‌شویم.

پس دیو بنا به تعریف اگر وجود نسبی دارد بوجود میاد وقتی که ما هوشیاری خدایی حضور را که ما در این لحظه می‌خواهد از ما بیان بشود و گنج حضور را گم می‌کنیم و می‌رویم به ذهنمان و در ذهنمان مثلاً فرم‌های فیزیکی را مثل اتومبیل‌مان و خانه مان را آدم‌های مختلف را مجسم می‌کنیم و به آنها حس وجود می‌دهیم و با آنها هم هویت می‌شویم یعنی هویت‌مان را می‌خواهیم از آنها بگیریم.

فرم‌های هیجانی مثل ترس و مثل خشم یا فرم‌های هیجانی مثبت مثل خوشی که بنظر خودمان حالمان خوب است و خوشمان میاد با آنها هم هویت می‌شویم. ولی بیشتر مردم با هیجان‌های منفی مثل خشم و ترس و کینه و انتقام‌جویی و رنجش و.. هم هویت شده اند. فرم‌های فکری مثل هر جور فکری که می‌کنیم که توی آن من وجود دارد.

پس سه جور فرم شد. یکی فیزیکی مخصوصاً آدم‌های دیگر فرم آنها و شکل و قیافه آنها. شما اگر دیدید از یک آدم‌های بخصوصی بدتان میاد یا از یک آدم‌های بخصوصی خوشتان میاد در این صورت با فرم این آدم‌ها و شکل ظاهری این آدم‌ها هم هویت شدید. از این تیپ آدم‌ها بدتان میاد. از آن تیپ آدم‌ها خوشتان میاد. این خوش آمدن و بد آمدن امروز در غزل هم داریم که می‌گوید:

از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو یعنی از خشکی و تری. از دریا و خشکی بگذر برو به کوه قاف. خشکی و تری و یا دریا یا خشکی که می‌توانیم بگوییم دریا سمبولیک آن چیزهایی است که ما خوشمان میاد خشکی آن چیزهایی است که ما بدمان میاد. ولی هر دو در واقع دویی ذهن است و ذهن با دویی کار می‌کند.

و برای همین می‌گوید که از خوش آیند و بد آیند. از سود و زیان.. (اینها دویی هستند) ما از سود خوشمان میاد و از زیان بدمان میاد. ولی این دو تا چیز ذهنی هستند و چیز ذهنی اصل ما نیست.

امروز دارد می‌گوید که پری میاد و ما را از این بیرون می‌کشد. (من فقط می‌خواهم به پری برسم که پری چی هست!)

گرچه که دیو یک چیز ذهنیست ولی پری مطلق است.

پس پری درست مثل این است که بگوییم مثل خوبی و بدی است که این خوب است و آن بد است. هر موقع که می‌گوییم این خوب است پس یک بد هم وجود دارد. نمی‌شود که فقط بد باشد در مقابل خوب یک بد هم وجود دارد. این دویی ذهن است و

این در ذهن است. ولی وقتی که می‌گوییم «نیک» در فارسی. آن موقع آن جوهر یا عنصری است که الان از خدایت ما می‌آید. این نیک است. نیک خوب و بد نیست. نیک در جهان بیرون سامان می‌آفریند.

در ذهن ما خوشی داریم و ناخوشی داریم که ذهنی هستند. اگر یک اتفاق بیفتد و ذهن ما خوب تفسیر کند خوشی به ما دست می‌دهد و اگر بد تفسیر کند ناخوشی. این دو تا ذهنی هستند. ولی یک نوع هیجان دیگری وجود دارد که از اصل ما بلند می‌شود از ذاتما بلند می‌شود که اسمش شادی است و این هم بنظر می‌آید که مثل هیجان است ولی هیجان اولیه است با این هیجان ذهنی فرق دارد.

پری هم در واقع مطلق است و عکس دیو نیست و ما در بیرون نمی‌توانیم چیزی پیدا کنیم و بگوییم که این پری است.

پس می‌گوید که یک پری می‌آید موقع صبح. پری خود زندگیست و من را از ذهن بیرون می‌کشد. از ذهنم که مشغول همین دوی‌ها هستم. مشغول سود و زیان و مشغول گرفتاری‌هایم هستم. مشغول افزودن خودم هستم. مشغول این هستم که چه چیزی به من اضافه می‌شود برای اینکه از آن هویت بیشتری بگیریم تا بزرگ بشوم. و به من بگوید که کجا داری جان را می‌بری؟

ما کجا داریم جانمان را می‌بریم؟ ما هوشیاریمان را کجا می‌بریم؟ توی ذهنمان.

یعنی این کاری که ما فعلاً برویم به ذهن و من درست کنیم و چیزها را به خودمان اضافه کنیم. کدام چیزها را؟ همان فرمهای هیجانی و فیزیکی و ذهنی.

یک سری باورها را پیدا کنیم و به آنها اهمیت جدی بدهیم و آنها را اصل بشماریم و بچسبیم به آنها. و با آنها هم هویت بشویم و آنها مرتباً معتبر بدانیم. این خوب نیست.

به من می‌گوید: «آیا تو می‌خواهی بروی این کار را بکنی؟» ولی تو مال منی.

گر چه که بنظر می‌آید که یک پری می‌آید و ما را بیرون می‌کشد و این بنظر دوی می‌آید ولی وجود ندارد در اینجا. درست مثل اینکه ما امتداد خدا هستیم صبح خدا می‌آید ما را (البته ما را نه خودش را) امتداد خودش را می‌کشد از ذهن بیرون و روی خودش قائم می‌کند و می‌گوید تو می‌خواستی بروی تو ذهن؟! تو مال منی. تو منی. زندگی می‌گوید.

پس پری خود زندگیست. حالا پری اصل ماست و پری خود ماست.

در واقع ما می‌توانیم بگوییم که هر انسانی دو قسمت دارد. یک قسمت بودنش است و یک قسمت فرمش است. فرم این بدنش است و فکرش و هیجانش است و بودنش و باشندگیش، خدایتش، ذاتش، اصلش و وجود اصلیش همین پری است.

حالا پری می‌گوید ما را بیرون می‌کشد و می‌گوید جان تو من هستم. کجا می‌روی؟!

حالا آن چه که مزیت ما هست اراده آزاد ما هست Free will اراده آزاد ما است ما می توانیم وقتی که پری می خواهد ما را از ذهن بیرون بکشد ما بگوییم که ما نمی آییم. که تا حالا گفته ایم.

بشر از بدو تولدتش تا بحال ... حالا بیشتر تمایل دارد که از این غار بیاد بیرون. این پری اصرار دارد که ما را بکشد بیرون و خودش را بیشتر به ما نشان می دهد ولی از بدو تولدش تا بحال توی این ذهن بوده. و میل نداشته که بیاد بیرون و چون اراده آزاد داشته گفته که من می خواهم بیایم بیرون. و پری هم گفته نمی خواهی بیایی بیرون. خیلی خب درد بهت می دهم.

آیا آزار دارد که بخودش درد بدهد؟ درد برای این است که ما بیدار بشویم و از این ذهن بیایم بیرون.

نه آزار نداره. درد برای بیداری ماست ولی ما متوجه نمی شویم. چون اراده آزاد داریم با آن اراده تصمیم می گیریم که درد را انتخاب کنیم. از نا آگاهی!!

امروزه ما بیدار می شویم با همین اشعار مولانا که اگر متوجه درد شدیم بفهمیم که پری می خواهد ما را بکشد بیرون. در واقع خودش را می خواهد بکشد بیرون. ما در این جهان اراده آزاد داریم و این را اعمال می کنیم و جلوی پری ایستاده ایم.

حالا اگر زیاد بایستیم و دچار درد بشویم یک قسمتهایی از بدنمان خراب می شود. یک قسمتهایی از ذهنمان خراب می شود.

هیجانان منفی مثل خشم و ترس آنچنان به ما غلبه می کند که قدرت تفکر ما را و زندگی ما را فلج می کند.

پس فهمیدیم که اصل ما پری است و پری زندگی زنده است و بعد فرم ما است که شامل بدن ما هست و ذهن ما هست. فرمهای فکری و فرمهای هیجانی است.

خب این پری که اصل ما هست چه خاصیتی دارد؟ خاصیتش فضا داری و فضاگشایی است. شما از کجا می فهمید که پری شما را بیرون کشیده و با شما متحد شده و شما شدید پری و پری شده شما.

از کجا می فهمید؟ از اینجا که یک چالشی الان پیش میاد شما فضا را باز می کنید که در شما قرار بگیرد. آن چالش چی هست؟ آن چالش چیزی است که ذهنتان نمی خواهد بپذیرد. هر چقدر فضاگشایی ما بیشتر ما به زندگی یعنی به اصلمان بهتر زنده شده ایم.

در واقع اصلمان را شناختیم. شناخت اصلمان و خودمان از آنجا میاد که ما به این پری زنده بشویم. یا فضاگشا بشویم. مثل این فضایی که وجود دارد. شما الان یک بادکنکی را در نظر بگیرید اگر بادکنک را باد کنیم. خاصیت فضا چی هست؟ فضا باز می شود تا این بادکنک باد شده در آن جا بشود. نمی گوید این حالا چه وقت باد کردن بادکنک است! من الان حوصله ندارم یا خسته ام! نه. شما اگر سوار یک وسیله بشوید و الی الابد بروید به ته این فضا نمی رسید. چرا؟ برای اینکه هر چقدر که شما بروید چون شما فرم هستید این جا را برای شما باز می کند. این خاصیت فضا است!

خاصیت فضا فضا دار نیست. این اجرام سماوی و این همه کهکشان مثل ماه و خورشید این اجرام چطوری درش جا شدند وقتی که متولد شدند؟ این فضا باز شده و اینها را در خودش جا داده.

در شما پری همان فضا داری است و پری از جنس فضا است. الان یک اتفاقی می افتد مثلاً یک عزیزی از دست می رود و شما درست است که دوستش داشتید ولی بجای اینکه داد و بیداد کنید فضا گشایی می کنید. فضا را باز می کنید.

یا مثلاً خبر بد می رسد که ما کارمان را از دست دادیم. فضا را باز می کنیم تا این وضعیت در ما جا بشود. حالا این وضعیت با فضای خالی که پر از خرد است پر از هوش خدایی است در آن قرار گرفته. و هر فکری که بلند می شود الان از آن فضا بلند می شود نه از هم هویت شدگی و واکنش منفی با وضعیت.

خب یک چالشی پیش میاد که من با آن هم هویت هستم و واکنش نشان می دهم و می رویم توی ذهن. خب چه جور انرژی از من ساطع میشود؟ خشم.

آیا در خشم خرد هست؟ نه!

آیا من می توانم مسئله ام را حل کنم؟ نه.

باید چکار کنم؟ این پری آنجاست. فضا را باز می کند و این چالش در من جا می شود. و این خرد زندگی جریان پیدا می کند و این چالش را و این وضعیت را و شرایط را برای من بطریقی که هماهنگی و بالانس توش هست و بطریقی که صلاح من است حل می کند.

امروز می روم دکتر. و دکتر به من می گوید خدایی ناکرده مثلاً شما سرطان گرفتی. آیا داد و بیداد می کنم؟ نه فضا داری. و فضا گشایی.

اصل ما یا اصل این پری فضا داری و فضا گشایی است. هر دفعه که ما فضا داریمان را و فضا گشاییمان را اعمال می کنیم و بکار می گیریم و فضا را باز می کنیم از جنس پری می شویم. این فضا چقدر می تواند باشد؟ اندازه همین فضایی که وجود دارد. بینهایت.

چقدر چالش و چقدر وضعیت در شما می تواند جا بشود؟ همه چیز. مولانا می گوید: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

*** مترسید مترسید گریبان مدرانید

بخش دوم:

شما استفاده کنید از خاصیت خدایتون.

بنابراین یک پری است که اتحاد ما است و یک فرم است. ایده ال این است که ما هر بامداد به پری زنده بشویم و انرژی پری را که فضاداری ما هست فضای خالی است به وضعیت هایمان جریان پیدا کند. و وقتی که می بینیم که از پری دور شدیم و داریم می رویم به ذهن دوباره برگردیم و یا پری ما را دوباره می کشد به آنجا. که این جان را کجا داری می بری؟! این جان را من لازم دارم. ایده ال این است که جان ما در اختیار پری باشد. جان ما در اختیار پری باشد به نظر میاد که دویی است! ولی دویی نیست.

اجازه می دهیم ما که این هوشیاری، این هوشیاری حضور، زندگی خودش را از ذهن ما بکشد بیرون و خودش ما هستیم. ما از جنس زندگی هستیم. اینطور چیزیکه ما زندگی داریم وجود ندارد. این دویی ذهن است.

این که می گوئیم «من» من ذهنی است و یکی هم مفهوم زندگی است که من می توانم داشته باشم که این درست نیست.

تا جایی ما ادامه می دهیم که تا بیدار بشویم. پری می گوید: «تو جان از من نمی توانی بدر ببری.»

اگر ما به موقع بیدار نشویم وقتی سن مان بالا می رود و می رسیم به پنجاه یا پنجاه و پنج یا شصت یک سری خصوصیات فیزیکی مان را مثل قدرت بدنی از دست می دهیم و یک سری کارها را نمی توانیم بکنیم. نشان چی هست؟ نشان این است که شما دوباره مقاومت کنید و اعتراض کنید و تلخ بشوید؟! نه. دوباره پری می گوید تسلیم شو. بپذیر و فضا دار شو. هر چالش و اتفاق که ذهن می گوید بد است و برای ما پیش میاد هر قدرتی که ما از دست می دهیم را ما می پذیریم و فضاداریمان را اعمال می کنیم و آن ظاهراً ضعف که الان پیش آمده، آن را در خودمان جای می دهیم و عمیقاً می فهمیم که الان این پذیرش و این تسلیم شدن و تلخ نشدن و اعتراض و مقاومت نکردن به نفع ما است و مقصود زندگی از این چالشها این است که ما به این پری جواب مثبت بدهیم.

بعد به ما می گوید که

گر عاشقی نیابی مانند من بتی **** و ر تاجری کجاست چو من گرم مشتری

می گوید اگر عاشقی .. در این غزل مولانا روش زندگی را هم به ما نشان می دهد. گر عاشقی یعنی حتماً عاشقی. مثل من دلبر زیبا و رعنا را چطوری می خواهی پیدا کنی؟ یعنی نگردد نیست. گر عاشقی نیابی مانند من بتی اگر عاشقی. اگر تاجری می خواهی بیزینس کنی. چه چیزی را می خواهیم ما در این بزینس بفروشیم؟ خودمانرا.

پس خودت را بفروش به من.

مشتری گرم من ایستادم اینجا تا تو را بخرم. مثل من مشتری گرم کجاست؟

حالا عشق در واقع زنده شدن به آن پری است.. عشق عبارت از این است که شما یک فرم دارید و یک بودن. این هر دو انسان است. هر انسانی. اگر این بودن تعطیل است و ما دائماً توی فرم هیجانی یا فکری هستیم و یا با فرم های فیزیکی مشغول هستیم این بودن ما تعطیل شده در اینصورت عشق وجود ندارد.

انسانها خیلی چیزها را می گویند عشق است ولی عشق نیست!

حالا این فرم ما یک نسبتی با فرمهای دیگر دارد. و طبق قرداد و سنت باید بین آنها عشق باشد. مثلاً هر انسانی از یک مادری متولد می شود. فرمش از درون یک انسان دیگری میاد بیرون که رابط اسمش مادری و فرزند می است.

مادر و فرزند می اگر فقط رابطه دو تا فرم باشد عشقی نیست. اگر مادر هوشیار به عشق باشد و زمانیکه بچه بزرگ می شود به او عشق بدهد و به او را با عشق بزرگ کند و تا اینکه این بعد بودنش باز بشود و بچه وقتی به ده سالگی دوازده سالگی می رسد هم بعد بودن داشته باشد و هم فرم و چه بسا آن مادر یاد داده باشد که این بودن همیشه باید جاری بشود به این فیزیک شما و به فکر شما و به هیجان شما و به هر فرم شما. حالا چون مادر هم عاشق است و دو تا بعد دارد و به بعد بودنش هم زنده هست حالا بین مادر و بچه ضمن اینکه رابطه فرمی وجود دارد که نسبت مادر و فرزند می هست یک اتحاد پری ها هم وجود دارد. برای اینکه مادر به فرزندش نگاه می کند و زندگی را در او می بیند و فرزند هم به مادرش نگاه می کند و زندگی را در او می بیند.

هر دو زنده هستند به زندگی. حالا فرض کنید که مادر، فرزند را بزرگ می کند و فقط بعد ذهنیش زنده است بصورت جسم به بچه نگاه می کند عشق ندارد خودش. و به این موجود نگاه می کند که شاید بزرگ بشود و یک دکتری و یا مهندسی و یا چیزی بشود که بالاخره ما سرافراز بشویم. سی سال بعد را می بیند که شاید ازدواج کند و بچه دار بشود و او بتواند نوه هایش را ببیند. هزار تا نقشه کشیده و دائماً زیر سلطه اش هست. چیزهای فرمی و ذهنی خودش را می خواهد به او یاد بدهد. چون در او بعد بودن تعطیل است پس در بچه هم بعد بودن باز نمی شود. این مادر و فرزند می در نهایت به درد منجر خواهد شد. درد و جدایی. چون ما درد و جدایی را از اول تشویق می کنیم اصلاً یاد می دهیم. اصلاً فرمهای جداست بقول مولانا: « سفال دو تا چراغ جداست و نورهایشان در بالا می تواند متحد بشود. »

پس فرمها در بیرون یک نسبتی با هم دارند ولی این نسبتها اصلاً مهم نیستند. نسبت مهم نیست.

مولانا این را در مثنوی توضیح می دهد. می گوید که شیطان می گوید که من از آتش آفریده شده ام و آدم از خاک. و حالا شما به من می فرمایید که من شیطان بروم به آدم سجده کنم؟ من فرزند آتشم.

گفت حق نی بل که لا انساب شد یعنی اینکه نسبت فرمی اینکه کی از چه کسی زاده شده مهم نیست بلکه در آدم یک هوشیاری وجود دارد «همین هوشیاری حضور» که در واقع خدایتش است. که در واقع من هستم و تو باید به این تعظیم کنی. هر کسی

باید به این هوشیاری حضور تعظیم کند. تو شیطان نمی توانی این را ببینی. پس شیطانست ما از جنس هم هویت شدگی است و دیویت است و دیویت نمی تواند گنج حضور را ببیند. دیویت همیشه به نسبت اهمیت می دهد که من پدرم این بوده و مادرم این بوده و فامیلم این بوده و از فلان مملکت هستم. شجره نامه ما را ببین!! ولی از بودن خبری نیست. بودن را تعطیل کرده و رفته به اینکه این فرم ما با فلان کس چه نسبتی داره چسبیده. مثلاً دوستان ما فلان وزیر و فلان وکیل هستند و ما مهم هستیم و اینقدر پول داریم ... اینها نسبت های بیرونی هستند. درسته؟ اینها عشق نیست.

حالا ما می خواهیم بگوییم که عشق فقط به این پری است و عشق به بودن است. گفتیم که در حالت ایده ال شما زنده هستید به گنج حضور به بودن شما اصلاً از جنس بودن هستید. بودن ذهن شما را در اختیار دارد و مغز شما را در اختیار دارد. و مغز را بودن آفریده ما آن را درست نکردیم. هوشیاری درست کرده تا خودش را بیان کند و ما این را فلج کردیم. با رفتن توی ذهن و من درست کنیم جلوی این کار را گرفتیم ما.

وقتی که می گوید: «گر عاشقی» پس ما عاشق هستیم ولی باید بدانیم که عاشقی چی هست!

گاهی ما بلحاظ فرمی ناقص هستیم. ما یا زن هستیم یا مرد. نمی توانیم هم مرد باشیم و هم زن.

بنابراین نصف جنسیت هستیم. و برای کامل شدن می خواهیم نصف دیگر را به خودمان جذب کنیم. فرم ها به هم جذب می شوند. برای کمال فرم و تکمیل کردن فرم. ولی این ظاهر قضیه است و پس از مدتی باید بین اینها «بودن» درست بشود تا عشق زن و مرد بوجود بیاد. گاهی اوقات بخاطر جذب جنسی یعنی سکسی زن و مرد به هم مجذوب می شوند. ولی اگر پس از مدتی که از این کار برخوردار میشوند این بودن در آنها بوجود نیاد و بلحاظ بودن و از پایگاه بودن با هم ارتباط برقرار نکنند عشق بوجود نیاید. آن عشق نیست آن نزدیک شدن دو تا جسم است و بعد از یک مدتی از هم سیر می شوند. وقتی سیر شدند مسئله بوجود میاد!

وقتی سیر شدن چون از جنس بودن نیستند و از جنس من هستند و از جنس فرم هستند و ریشه در بودن ندارند همان غم قبلی بر می گردد. این دفعه طرف مقابل را ملامت می کنند که تو هستی که مسئله ایجاد می کنی. در حالیکه خودشان ناشاد هستند. و تا من ذهنی بدون بودن به هم می پرند و با هم نمی توانند مسائلمان را حل کنند و در نهایت این رابطه مسئله دار خواهد شد.

حالا همین مسائل ممکن است که این چالشها، اینها را به فکر وادار کند که به گنج حضور و مولانا گوش کنند.

بفهمند که از توی این چالشها بودنشان و این پری ممکن است که بیدار بشود.

شما امتحان کنید شما نگاه کنید که آیا شما عاشق هستید؟ عاشق بعد بودنش کار می کند. یا فقط فرم هستید؟ آیا فقط فکر و هیجان هستید و یا در شما یک بعدی هست که از بعد زندگی که بدون دیگران بدون اینکه بر دیگران سلطه داشته باشید و یا حتی رابطه ای داشته باشید شما شاد هستید؟

به بودن به این پری زنده باشید فکر غیرجدی می شود. در تفسیرهای ذهنی دیدید که ما اول قضاوت می کنیم و بعد تفسیر ذهنی می کنیم اگر به بودن زنده بشوید نه قضاوت من دار می کنید (فکر نکنید که اگر قضاوت نکنید پس چطوری تشخیص بدهید تشخیص از آن بعد بودن است از پری است) پری هر بامداد، هر لحظه تشخیص می دهد.

تشخیص و خرد در این فضا داری است. نه در بستن فضا و رفتن توی چالش و مسئله و وضعیت. نروید توی وضعیت چون در وضعیت گم می شوید. هر چه که بوجود میاد در این لحظه شما فضا داری را اعمال می کنید. فضا را باز می کنید.

همسرم یک حرف بدی میزند بلحاظ ذهنی. من فضا را باز می کنم. صبح بامداد از خواب پا می شوم ذهنم انتظار دارد که همسرم به من صبح بخیر بگوید. صبح بخیر که نمی گوید هیچ با عصبانیت هم از خانه می رود بیرون! فضا را باز می کنم. تفسیر ذهنی را تعطیل می کنم و قضاوت نمی کنم. اینها نشانه عاشقیست. عاشقی بعد بودن دارد. بعد بودن همیشه فعال است و آن پری دارد کار میکند.

می گوید: **گر عاشقی نیابی مانند من بتی** حالا فهمیدیم که عاشق چی هست! آیا شما عاشقید؟ حتماً هستید.

یا عاشقید یعنی بعد بودنتان کار می کند و یا باید آنقدر در دسر و درد بکشید که بعد بودنتان بکار بیفتد. حالا درد نکشید و انتخاب کنید. تن بدهید. تسلیم بشوید و همین الان فضا داری را امتحان کنید.

در مثنوی که برایتان خواهم خواند می گوید که اصلاً امروز در مورد این تاجر است که می گوید: اگر تو تاجری هستی. در مثنوی می گوید: «خدا این من ذهنی شما را به بهای بهشت از قبل خریده است.»

یعنی ما این من ذهنی را و این محتویاتش را که همه اشغال است فروخته ایم حال این را که داده ایم چی به ما داده؟ زندگی چه به ما داده در این لحظه؟ بهشت.

بهشت همین با دید پری دیدن است. بهشت فضا دار بودن است. شما برای یک هفته فضا دار بشوید هر کسی هر چه که می گوید و هر کاری که می کند فضا باز کنید. بگویید من می خواهم فضا را باز کنم تا در من این جا بشود. ببینید که چی می شود!

یک دفعه می بینید که از آن چیزهایی که قبلاً بدتان می آمد دیگر خوشتان میاد. این چشم فضا داری یا فضا که الان شما آن شده اید یک دید دیگری دارد و یک جور دیگری می بیند و با آن عینک من ذهنی دیگر نمی بیند.

با آن عینک من ذهنی هر کسی مطابق این الگوی ذهنی من عمل نکند من از او بدم میاد. اصلاً از این جور قیافه ها بدم میاد. از این جور لباس پوشیدن بدم میاد. از این جور راه رفتن بدم میاد. و از بس هم از همه چی بدم آمده در و دیوار آلوده به این بدآینده ها شده و من هر کجا که می روم اصلاً بدم میاد!!!

نه نمی شود اینطوری !

می گوید: اگر تاجری من مشتری هستم. کی این را می کوید؟ خدا می گوید زندگی می گوید. بفروش به من.

حالا در اینجا یک قسمت کوتاهی از مثنوی برایتان می خوانم که این تاجر و فروختن برای شما معنی بده. از سطر ۲۷۰۳ دفتر اول شروع می شود.

قصه به این ترتیب است که یک زن و شوهر عرب بدوی گرفتار مسائل زندگی هستند ولی چاره ای نمی بینند که یک کادوی تهیه کنند و بردارند و ببرند پیش خلیفه در بغداد. تا خلیفه این کادو را بگیرد و به اینها کمک کند تا وضعیت اینها درست بشود. قصه طولانیست ولی خلاصه اش این است.

بالاخره می گویند که بهترین چیز آب باران است. پس یک کوزه پیدا می کنند و این آب گندیده باران را توی کوزه پر می کنند و درش را هم می بندند و می گویند این بهترین چیز است و برداریم ببریم پیش خلیفه در بغداد. و مرد بعد با زحمت و مشقت زیاد پس از بحث های زیاد که این بحث ها هم خیلی آموزنده است در دفتر اول است اگر شما می خواهید بروید بخوانید. می توانید خودتان بروید بخوانید و بارها گفتم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است در ایران و اروپا و امریکا فراوان است و می توانید بروید بخرید. تهیه کنید هفت جلد است و ایشان خط به خط ترجمه کرده و بعضی اوقات تفسیر کردن و همین که می خوانید شما از روی آن می توانید متوجه بشوید.

خلاصه این کوزه را که حاوی آب کثیف باران است مرد بر می دارد و می برد بغداد. می رسد در قصر و به نگهبانان در قصر می گوید که من کادو آوردم برای خلیفه.

به خلیفه خبر می دهند و خلیفه می گوید که بیاورید تو. و بعد خلیفه کادو را قبول می کند.

خلیفه رمز خداست زندگی است و این آب باران گندیده رمز همین هوشیاری من دار ذهنی ماست. که ما فکر می کنیم که خیلی باارزش است.

خلیفه کادوهای زیادی می دهد به عرب و عرب از آن دری که می رود بیرون می بینید که رود دجله به آن وسعت از جلوی قصر می گذرد. و متعجب می شود که با وجود آب گوارا و شیرین دجله که به فراوانی از جلوی قصر می گذرد چطور خلیفه این کوزه آب کثیف را از عرب قبول کرده و این همه طلا به او داده.

حالا شما تعجب نکنید که اگر این کوزه آب کثیف من ذهنی را به زندگی بدهید که در اینجا می گوید که قبلاً خدا از شما به بهای بهشت خریده است همانطور که خلیفه قبول کرد. (البته همه اینها سمبولیک هستند) شاه قبول کرد که آب گندیده را قبول کند و طلاهای زیادی را به عرب بدوی بدهد. عرب بدوی ما هستیم.

ما الان تشخیص نمی دهیم؟ چرا تشخیص نمی دهیم؟ برای اینکه حواسمان به هوشیاری کثیف کوزه ذهنمان است.

حالا اینجا یک قسمت کوچکی از قصه را برایتان می خوانم که تقریباً حاوی کل معنا هست.

گفت زن (زن عرب) صدق آن بود کز بود خویش ** پاک بر خیزی تو از مجهود خویش**

زن می گوید که راستی این است که راستی در غزل گفتیم که زنده شدن به پری است. راستی بعد بودن شماسست. می گوید از بود فعلی خودت از وجود موهومی خودت برخیزی و پری.

در غزل هم داریم که می گوید **ورکاهلی چنان شوی از من که بربری** بربری آنجا گفت که از ذهن بیایی بیرون ... بربری از آن چیزهایی که به آنها چسبیدی و چنگال به آنها انداختی .. رها کنی و دستت را باز کنی چون از جنس زندگی هستی و بروی بالا. یعنی تبدیل هوشیاری از این هوشیاری کوزه کثیف، این هوشیاری من دار ذهنی به هوشیاری بودن و خدایت و هوشیاری حضور. که رد واقع هوشیاری خالص است. هوشیاری خالص گاهی اوقات در این غزل با طلا نمایش داده می شود. هوشیاری خالص همان طلاپی بود که خلیفه داد به آن عرب. وقتیکه طلاها را گرفت یک دفعه چشمش افتاد به اینکه این هوشیاری که الان به آن زنده شده از جلوی قصر خلیفه یک دریایی رد می شود.

آن دریا کجاست؟ الان می خوانیم که این دریا وصل شدن شما به زندگیست. این دریا همین فضا دار شدن شماسست که شما از جنس دریا شدید و پر از خرد شدید و هر چیزی در شما جای می شود و تمام چالشهای زندگی و وضعیت های زندگی که الان بد است در عرض مدت کوتاهی برای شما درست می شود.

بدن شما سالم می شود. شما دیگر آن آب کثیف کوزه را که من دارد را ندارید که هر لحظه چوب لای چرخ خودتان بگذارید.

زن می گوید که: «راستی آن است که ما از بود خودمان بر خیزیم.»

بعضی نسخه ها هست که پاک برخرند از مجهود خویش . فرق نمی کند هر دو معنی یکی است. حالا مجهود خویش می تواند این معنی را بدهد که شما با جهد خودتان «بوسیله همین پری» امروز خواهیم دید که شما باید یک مقداری به زندگی زنده زنده بشوید که او بتواند شما را پرواز بدهد.

شما چطوری می توانید از ان چیزهایی که به آنها چسبیده اید که به انگلیسی به آنها می گویم Attachments دست بکشیم؟ وقتی که زنده بشویم یک مقداری به زندگی.

اینها را زن عرب دارد می گوید. خلاصه می گوید پاک برخریم از این چیزهایی که به آنها چسبیدیم.

می گوید

آب بارانست ما را در سبو ** ملکت و سرمایه و اسباب تو**

زن می گوید ما هر چه که داریم این آب باران است در کوزه. از ملک و سرمایه و اسباب زندگی فقط همین آب باران را داریم. ما هم همینطور هستیم. ما هم به چیزهایی که در ذهنمان هست چسبیدیم به آنها و سرمایه ما همان است. سرمایه ما یک سری مفهوم است.

شما هم ببینید که مال شما هم همینطور است؟ که البته همینطور است. مگر اینکه برخیزید از آنها.

بخش سوم:

این سبوی آب را بردار و رو ** هدید ساز و پیش شاهنشاه شو**

زن به شوهر می گوید این سبوی آب را ، این کوزه ما را بردار و برو همه زندگی ما همین است... حالا ببینیم شما هم می توانید کوزه تان را بردارید و پیش شاهنشاه بروید!

زن به شوهر می گوید این کوزه را که همه زندگی ما هست را بردار و کادو کن و پیش شاه برو. شاه زندگیست و خدا.

گو که ما را غیر این اسباب نیست ** در مفازه هیچ به زین آب نیست**

برو به شاه بگو که همه زندگی ما همین آب است و در بیابان بهترین از این آب پیدا نمی شود. یعنی در تمام دنیا اگر بگردی بهتر از این آب گندیده باران پیدا نمی شود. ما هم همین را می گوئیم ما هم می گوئیم بهتر از این کوزه محدود ما که از دیگران یاد گرفتیم و با آن هم هویت شدیم و پر از درد و غم و قصه و استرس هست بهتر از این دیگر هوشیاری در جهان وجود ندارد.

گر خزینه ش پر متاع فاخرست **** این چنین آبش نباشد نادرست

اگر شاه در خزینه اش کالاهای گران قسمت دارد جواهر و نقره و طلا و.. ولی چنین آبی گیر نمیاد و این چنین آبی نادر است! ما هم همینطور فکر می کنیم. شما اگر در محدودیت تان گیر کردید و تازه این محدودیت پر از هم هویت شدگی و یک سری باور است که از این طرف و آنطرف جمع کرده اید آنجا. و این باورها هم کلی دردساز بوده برای شما و درد ایجاد کرده و حالا مخلوط درد و باورها یعنی مخلوط هم هویت شدگی با درد مثل ترس اگر شما ترس و خشم دارید. گفت که مثل این اصلاً نمی شود و پیدا نمی شود.

آیا شما می خواهید این را بدهید به شاه؟

حالا مولانا خودش توضیح می دهد که

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما **** اندرو آب حواس شور ما

این کوزه چی هست که این زن عرب به شوهرش می گوید ببر پیش شاه که هیچ آبی مثل این آب نمی شود! این تن محدود ما است. این محدودیت ما است که الان توضیح دادم. فرمهای هیجانی و فرمهای ذهنی یعنی فکرهای ما و فرمهای فیزیکی که با آنها هم هویت شدیم که شامل یک سری فکر هم هویت شده است و یک سری درد. و این برای ما خیلی چیز مهمی است و ما چسبیدیم به آن.

مولانا می گوید این کوزه چی هست؟ تن محصور ما که در آن آب حواس شور ما. آب حواس که این پنج تا حواس هستند و شور. شور و کثیف ما. شور در اینجا معنیش همین هم هویت شده است. در این کوزه همین «من» وجود دارد. حس «وجود» وجود دارد.

ای خداوند این خم و کوزه مرا **** در پذیر از فضل الله اشتری

میگوید ای خداوند... حالا شما می گوید و من می گویم: «که ای خدا این کوزه ما را که از لجن و آب باران کثیف است یعنی پر از هم هویت شدگی و درد است بپذیر از فضل الله اشتری» یعنی می گوید خدا این کوزه آب کثیف ما را که گفت از حس های هم هویت شده که شما هر چه را که دیدید با آن هم هویت شدید هر چه که شنیدید با آن هم هویت شدید.. بیشتر شنیدنی و دیدنی. حتی ما با هر آنچه که چسبیدیم هم هویت شدیم. یک سری چیزها را در طول زندگی خوردیم و حالا به ما می گویند که این تغذیه شما درست نیست ولی ما می گوئیم نه نمی شود چون ما با اینها هم هویتیم...

خب ولی اینها برای شما صدمه دارد. این غذاها برای شما خوب نیست.

ولی شما می گویند که نه من با اینها هم هویتیم! غیر از اینها چیز دیگر نمی توانم بخورم.

می گوید زندگی، خدا قبلاً این من را به بهای بهشت فروخته. یعنی شما قبلاً این را فروختید. همه انسانها فروختند. همه انسانها نشان را فروختند و خدا هم خریده. رفتیم محضر و امضاء کردیم که این مال شماست مال زندگی است و بهشت هم مال ماست. حالا بهشت چیه؟ بهشت همین زنده شدن به آن پری است. زنده شدن به بعد بودن است و اجازه دادن به اینکه زندگی امتداد پیدا کرده و امتدادش هم شما هستید و الان دارید جمع می شوید روی خودتان قائم می شوید قائم به ذات می شوید خودتان را در اختیار زندگی قرار می دهید و از من داری دست بر می دارید. شما اراده آزاد دارید شما باید تصمیم بگیرید که این کار را نکنید.

حالا شما الان می گویند: در پذیر از فضل الله اشتری .. البته آیه قرآن است. آیا شما این را قبول دارید؟

به زبان های مختلف مولانا این را به ما گفته است. بعضی موقعها گفته است که شما مخلوط آب و روغن هستید و روغن در شما از آب جدا شده و تند تند چون واکنش نشان می دهید آب و روغن می کنید. این کار را نکنید.

در اینجا هم می گویند که این ذهن محدود پر از درد و غم ما را که ما را رها نمی کند که البته آن ما را رها می کند این ما هستیم که چسبیدیم به آن. حالا بیدار می شویم و می گوئیم به شاه به زندگی می گوئیم که این کوزه را ما می خواهیم تحویل بدهیم. درست مثل اینکه ما یک خانه ای را فروختیم و رفتیم محضر امضاء کردیم ولی از خانه نمی رویم بیرون!!

حالا این خانه مال خداست. هی پلیس می فرستند و ما را مقداری اذیت می کنند و ما را می اندازند بیرون ولی ما دوباره بر می گردیم خانه.

خب بیدار شو!! تو خانه را دیگر فروختی.

کجا باید بروی؟ به بهشت. بهشت فضای لایتنهای این لحظه. زنده شدن به بعد بودن بهشت است.

جهنم کجاست؟ جهنم همانجایی است که الان داریم زندگی می کنیم.

کوزه محدود ما.

حالا دارد می گوید

کوزه ای با پنج لوله پنج حس ** پاک دار این آب را از هر نجس**

این کوزه این ذهن با پنج لوله با پنج تا حس .. از پنج لوله آب میاد یعنی هوشیاری میاد. این پنج تا حس را این لوله ها را پاک دار از هر نجس.

نحس چیه؟ هم هویت شدگی. هم هویت شدگی و نتیجه اش که درد باشد.. اگر شما درد دارید و هم هویت شدگی دارید این نتیجه اش همان نحس است. دارد می گوید: خدایا این را از من بپذیر و این ذهن من بعداً پاک بشود و این کوزه این ذهن پاک بماند.

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر **** تا بگیرد کوزه من خوی بحر

می گوید تا این کوزه سوراخش باز بشود به دریا. آیا خوب نیست که ما زنده بشویم به آن پری. و این ذهن ما پاک بشود از چیزهای بد. پاک بشود و ساده بشود هیچ دردی و هیچ منی توی آن نماند و دریای خدا بیاد و آن را هم خاصیت خودش بکند. همان حالت ایده آل که گفتم.

حالا اگر ما در آن حد ایده آل هم نیستیم. اشکالی ندارد.

یعنی شما الان به پری زنده هستید بعد بودن شما کار می کند در آنجا هستید گاهی اوقات خرد زندگی و عشق زندگی از شما بیان می شود و تا زمانیکه بیان می شود و هنوز به آن هوشیاری زنده هستید به ذهن می روید و بر می گردید دوباره!

کوزه شما همیشه خوی دریا را دارد. یعنی شما آنجا با خدا هستید بیرون هم که میایید همراه خدا هستید تا جایی که ببینید که آن هوشیاری قطع شده و وقتی که قطع شد دوباره آن پری شما را می کشد یا خودتان بر می گردید. و این حالت بیان عشقی و بیان خرد را می گوئیم «ذوق». همیشه نمی تواند ذوق باشد. ذوق معنیش این است که شما زنده به زندگی هستید واز آنجا شارژ می شوید و بیان می کنید به ذهن و میروید توی ذهن و اینها را می نویسید وقتی که دیدید خشک شد مثل مولانا که می گوید الان باید خاموش باشم. خاموش باشم یعنی اینکه باید ذهن را خاموش کنم و بروم آنجا دوباره سوخت بگیرم شارژ بشویم دوباره پیام و بیان کنم. دوباره برگردم و دوباره پیام بیان کنم... این کار ما است.

نمی شود شما بعد بودن را ببندید و بروید به ذهن و آن چیزهایی که از دیگران یاد گرفتید را جدی بگیرید و با آنها هم هویت بشوید و آنها را بیان کنید بعد زندگی را تعطیل کنید و با زندگی بستیزید و بگویید من. یکی من و یکی هم زندگی. این نمی شود.

حالا می گوید اگر این پاک شد ..

تا چو هدیه پیش سلطان بری **** پاک ببند باشدش شه مشتری

البته شاه این کوزه آب شور ما را قبلاً خریده. اگر الان می خواستیم بفروشیم الان دیگر نمی خرید. خوشبختانه قبلاً از ما خریده است.

یعنی ما تبدیل شده ایم. ما انسانها الان در واقع آنجا هستیم. ما زنده به هوشیاری حضور هستیم ولی اجازه نمی دهیم زنده بشویم. این که یکی به هوشیاری حضور زنده بشود به آن پری زنده بشود هم چنین هنری نیست. ولی اینقدر نادر است این قضیه

که مردم اصلاً باور نمی‌کنند. مردم رفتند توی ذهنشان من درست کردند و من هم ناقص است. یکی از مشخصاتش این است که باور نکند که می‌تواند زنده بشود به زندگی. اصلاً زنده بشود به زندگی را نمی‌فهمد که چی هست!! و بعد هم می‌گوید من که الان نمی‌توانم و باید حالا کار کنم ... در حالیکه هیچ بچه ای می‌پرسد که چرا من باید راه بروم؟ وقتش نشده! بچه به موقعش پا می‌شود و راه می‌رود. برای اینکه این استعداد ذاتیش است این استعداد جسمش است و به موقع راه می‌افتد.

اگر بچه ذهن داشت و می‌گفت مگر می‌شود که من راه بی‌افتم؟ مگر می‌شود که من زبان باز کنم؟ هیچ وقت زبان باز نمی‌کرد. هیچ موقع راه نمی‌افتاد.

یعنی آن ذهنی که ما در پنجاه سالگی داریم اگر بچه ای در دو سالگی داشت نه راه می‌افتاد و نه زبان باز می‌کرد. می‌گفت چطوری آخر؟!

چطوری ندارد! مگر تو این بدن را اداره می‌کنی؟ مگر این همه فعل و انفعالات در بدن تو صورت می‌گیرد مگر تو انجام می‌دهی؟ مگر من ذهنی انجام می‌دهد؟ مگر مغز را من ذهنی درست کرده؟

کی درست کرده؟ یک هوشیاری آن را درست کرده و حالا آن پری می‌خواهد شما را بکشد بیرون. بگذار بکشد دیگر! چرا مقاومت می‌کنی؟ این مقاومت از نقص و از کم بینی است. هزار بار من گفتم که شما جلوی آینه بایستید و به خودتان بگویید که من می‌توانم و من لیاقتش را دارم. اگر من ذهنی می‌گویم که نه تو لیاقتش را نداری من لیاقت شادی را ندارم بعضی‌ها آنقدر توی سر خودشان زدند و می‌گویند همیشه چیزهای بد برای من اتفاق می‌افتد.

باید بیفتد برای اینکه تو خودت می‌خواهی بیفتد.

این من ذهنی را آنچنان برنامه ریزی کرده اند که اتفاقات بد برایت بیفتد. تو می‌خواهی که بیفتد.

چرا اتفاقات خوب نیفتد؟! تو برو جلوی آینه بایست و بگو من لیاقت این را دارم هزار بار تا باور کنی. اول اینکه باید باور کنی و با آدمهایی دوست بشو که آنها اینطوری هستند با مولانا دوست بشو با حافظ دوست بشو با فردوسی دوست بشو .. اینها به آدم قدرت می‌دهند.

تا چو هدیه پیش سلطانش بری این ذهن را پاک کن خودت را پاک کن. وقتی که شما این ذهن را می‌بری پیش سلطان و می‌گویی که این ذهن ساده است حالا شما می‌خواهی بیان کنی و اختیار کنی؟ شاه می‌گوید بله. پاک ببیند باشد از شاه مشتری مشخص است.

بی نهایت گردد آبش بعد از آن ** پر شود از کوزه من صد جهان**

کاملاً واضح است. بعد از آب یعنی هشیاری ذهن من و بُعد من، وقتی که من فضا دارم شدم این ذهن من بیان کننده حقایق خواهد شد. خرد خواهد شد. خود من ارتعاش عشقی می کنم. در جهان زندگی را تشعشع می کنم و به هر کسی که بخورد او را زنده می کند. پر شود از کوزه من صد جهان مال مولانا شده یا نه؟ البته که شده.

لوله ها بر بند و پر دارش ز خم **** گفت غضوا عن هوا ابصارکم

می گوید لوله ها را بسوی جهان مادی بر بند. برای اینکه ما می خواهیم لوله ها را بسوی زندگی باز کنیم. حالا دیگر ما به جهان نگاه نمی کنیم که ببینیم چه اتفاقی می افتد بلکه به زندگی نگاه می کنیم و پُر می کنیم از آن حُم و از آن دریا. از آن پری. برای اینکه خدا گفته است که شما چشمتان را از هواها بر بندید.

در واقع می توانید خلاصه کنید که شما دیگر نمی خواهید در ذهن هویت درست کنید. حس وجود. همان که گفت نجس است و آب شور است همان آب گندیده که گفت. آب یعنی هوشیاری.. آب گندیده یعنی مخلوط درد و هم هویت شدگی فکری. کسی که به فکرهای چسبیده و بر اساس آن درد هم درست کرده و بسیار هم تلخ شده و دگم و بیچاره شده.

دارد می گوید چشمت را از هوا ببند. هوا همین است. مواظب باش!

آیا شما مواظبید؟

ما اینها را یاد گرفتیم که من ذهنی با مقایسه و با قضاوت و با بدگفتن خودش را می برد بالا. با اعتراض به یک چیزی به یک وضعیتی و با یک کسی .. می گوید حق با من است.

شما میگویند که هوا ابری است این چه هوایی است! این قضاوتی که شما می کنید که هوا ابری است و مضخرف است شما می آید بالا و هوا میاد پایین. یا تلویزیون تماشا می کنید ذهنتان مرتباً تفسیر می کند و قضاوت می کند. تفسیر و قضاوت می کند .. فکر می کنید این بی بهره است؟ شما دارید برای من ذهنی کار می کنید. من ذهنی بدش میاد با یک قضاوت و با یک تفسیر آن آقا یا آن خانم را می کشد پایین و خودش می رود بالا. به این ترتیب می رود بالا و بالاتر. می میرود پایین و می میرود بالا.

شما الان می دانید که من ذهنی را نباید تقویت کنید. بنابراین به تلویزیون نگاه نمی کنید که می تفسیر کنید و قضاوت کنید و یک چیزی بگویید. نه نمی کنید اینکار را. چون می دانید که اگر این کار را نکنید من ذهنی شما قوی می شود. شما ایراد نمی گیرید که چرا؟ برای آنکه الان می دانید که اگر ایراد بگیرید می دانید که از ایراد گرفتن و انتقاد کردن مخصوصاً ایرادگیری تلخ من ذهنی می رود بالا. من ذهنی ایراد نمی گیرد که آن آدم را درست کند بخاطر این ایراد می گیرد که خودش را بکشد بالا. می گوید این اینجا پایین است و من این بالا هستم.

اصلاً به یک جایی می رسید که شما دیگر قضاوت نمی کنید. اینها همان هواهاست که یاد گرفتیم اینها را.

پس شما هیچ کاری نمی کنید که من بالا برود.

ریش او بر باد کین هدید کر است ** لایق چون او شهی اینست راست**

ریش او پرباد یعنی خودش را گرفته. چه زن آن عرب و چه شوهرش که کوزه آب گندیده را برداشته و دارد میبرد پیش خلیفه که روخانه از جلوی قصرش رد می شود. و می گوید هیچ کس نمی تواند چنین هدیه ای به سلطان بدهد. واقعاً لایق این شه چنین کوزه ای است! **لایق چون او شهی اینست راست** اگر این را به شاه بدهیم خیلی خوب است.

زن نمی دانست کانجا برگذر ** هست جاری دجله ای همچون شکر**

زن نمی دانست که آنجا یک دجله ای دارد می گذرد که آبش شیرین است و مثل واقعاً دریاست و دائماً هم جاریست. ما هم نمی دانیم که زیر این فکرهای ما یک نهری روان است یک آبی می گذرد که هوشیاری خرد است و اصل شماس است. حالا می گوید که

در میان شهر چون دریا روان ** پر ز کشتیها و شست ماهیان**

جلوی آن کاخ یک دجله ای روان است یک رودخانه ای روان است که پر از کشتی است و شست ماهیان است مثل دریا هم روان است. یعنی در این شهر زندگی که ما توی آن هستیم که خبر نداریم. یک دریای هوشیاری روان است که پر از کشتی است. کشتی انسانهایی هستند که روی آب روان هستند و قلاب ماهیان مثل مولانا قلاب انداختند تا آدمهایی مثل ما را بگیرند و ماهیهایی مثل ما را. آنهایی را که استعداد دارند و بحضور برسانند.

حالا می گوید که

رو بر سلطان و کار و بار بین ** حس تجری تحتها الانهار بین**

یعنی تو برو پیش شاه پیش خدا پیش سلطان و کار و بار را ببین. به به !

شما اگر این بعد بودنتان زنده بشود و این حس را بکن. حس چی را؟ که یک نهری یک جویی در آن زیر روان است.

در زیر چی؟ در زیر این موجکهای روی دریا.

ذهن ما مثل موجهای کوچک است روی دریاست و دریا اصل شماس است. که در داستان فیل این را به تفصیل خوانده ایم.

این حس اینکه از زیر این فکرهای ما یک نهری به اندازه دریا درگذر است و اگر شما اجازه بدهید این می خواهد خودش را از شما بیان کند. این را شما حس می کنید. چه موقع حس می کنید؟ وقتی که این موجکها این فکرها مهم نباشند.

بخش چهارم:

این چنین حس ها و ادراکات ما **** قطره ای باشد در آن نهر صفا

مولانا از جوی عظیمی که از زیر فکرها و هم هویت شدگی های ما میگذرد صحبت کرد و گفت این حس ها و این ادراکات ما یعنی هر فکری که شما دارید از این فضای فضا دار بلند می شود.

شما یک فضای خالی هستید بینهایت وسیع و فکرها از شما بر می خیزد و شما فکرها نیستید شما دردها نیستید شما فرمهای فیزیکی نیستید و شما حتی این بدنتان هم نیستید. این بدن یک وسیله است برای وجود شما در این عالم. همینطور شما ذهنتان نیستید. می گوید این چنین حس ها و ادراکات ما *** قطره ای باشد در آن نهر صفا یعنی زیر این موجکهای فکر و هیجان که در سطح دریا در جریان است در اثر وزش بادهای یعنی اتفاقات بیرونی این ما نیستیم. این یک قطره ای است از آن نهر صفا و در آن نهر صفا. پس هر چه که اتفاق می افتد در شماست. نه اینکه شما هستید. شما از جنس اتفاق نیستید.

ور عارفی حقیقت معروف جان منم **** ور کاهلی چنان شوی از من که بر پری

ور عارفی یعنی اگر عارفی . معنی این است که ما عارف هستیم ما شناسنده هستیم. ولی شناسنده ای هستیم یا موقعی شناسنده هستیم که با آن پری یکی هستیم. ور عارفی حقیقت معروف جان منم (هنوز پری دارد صحبت می کند) یعنی اگر صعود کنی و از ذهن بیایی بیرون این فضا داری اصل شماست و این هست که حقیقت معروف جان است. شناسایی شما از آنجا می آید و وقتی که آن می شوید شناسا و به اصطلاح شناساینده می شوید.

آن پری می گوید حقیقت معروف جان آنکه می گویند جان تشخیص دهنده است و حقیقی و حقیقت است آن من هستم که در حقیقت تو هستی که اصل تو هم هست. و اگر تنبلی و کاهلی از من چنان می شوی که می پری. یعنی وقتی که ما را از ذهن آورده بیرون دیگر ما پرنده شدیم. ما صعود می کنیم.

آیا این جسم ما می پرد بالا؟ نه جسم ما همین جا هست فقط ما دیگر به چیزهای زمینی نجسبیدیم. ما از جنس اتفاق و فرم نیستیم. آن موقع این فکرها بی اهمیت می شود. آن موقع شما به عنوان همسر حرف یا صحبت همسران دیگر جدی نمی شود. برای اینکه شناسنده هستید. و عارف هستید. اگر یک نفر خشمگین باشد و یک حرفی به شما بزند دیگر شما خشمگین نمی

شوید. شما واکنش نشان نمی دهید. آن فضا یعنی جان حقیقی شما یا پری واکنش نشان نمی دهد این فضای خالی واکنش نشان نمی دهد. این من است که واکنش نشان می دهد. واکنش یک الگوی فکری است که فعال می شود.

یک نفر که میاد شما جان را در او می بینید برای اینکه از جنس عشق هستید دیگر فکرهای او برای شما مهم نیست هر چه می گوید مهم نیست. مهم است؟ هر چیزی که می گوید نیم ساعت دیگر پشیمان می شود. همه همینطور هستند.

اگر به جانمان زنده باشیم اگر پریده باشیم و در ضمن روش کار را هم به ما نشان می دهد. ما از جنس کاهلی و تنبلی نیستیم. ما می دانیم که جان ما بقول مولانا پرگشوده بسوی بالا درست است که این تن ما این من چسبیده به زمین. **جان گشوده سوی بالا** **بالها *** تن فشرده بر زمین چنگالها** تن مشغول این چیزهایی است که به آنها چسبیده در حالیکه جان ما بسوی پری است. جان ما پری را می شناسد جان ما خدا را می شناسد.

ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی **** و مس کاسدی کنت زر جعفری

حس فاسد را تعریف کردیم که گفت پنج لوله و پنج حس وقتی میاد در ذهن و شما هر چه که می بینید قضاوت می کنید و در این قضاوتها من وجود دارد و به این ترتیب در ذهن من درست می کنید حس وجود درست می کنید این همان حس فاسد است. من به تو چی می دهم؟ نور مصطفی. مصطفی یعنی برگزیده. نور برگزیده یعنی نور خالص. یعنی خدایت شما بخودش زنده شده. یعنی شما از همه فرمها فیزیکی، هیجانی و ذهنی خودتان را کشیدید بیرون و رها کردید. این هنوز پری دارد صحبت می کند در ذهن مصطفی لقب حضرت رسول هم هست.

ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی نور مصطفی نور برگزیده یا هوشیاری خالص موقعی است که ما از فرمهای فیزیکی و هیجانی و ذهنی خودمان را آزاد می کنیم. هر کسی که به گنج حضور زنده شده از جنس نور خالص است. هوشیاری خالص است. نور یعنی هوشیاری. دیگر هوشیاری کدر ذهنی ندارد. اسمهای دیگری هم دارد مثل هوشیاری مسیحیت شما، میسج در درون ما که هوشیاری مسیح **Christ consciousness** است گاهی اوقات می گوئیم طبیعت بودایی **Buddha-nature** یعنی هوشیاری خالص. هوشیاری بیدار شده از فرمهای ذهنی یعنی انسان بیدار شده از ذهن به خودش. این نور برگزیده است. یا گنج حضور که همین معنی را دارد. گنج حضور هوشیاری انسانی است و یا بودنی است که به خودش آگاه شده.

و بعد می گوید **ور مس کاسدی** یعنی اگر مس بی ارزش و پایین قیمت هستی و کسی نمی خرد من تو را زر خالص می کنم. زر خالص دوباره سمبول هوشیاری خالص است. هوشیاری آزاد شده از فرمهای ذهنی. یعنی من تو را زر خالص می کنم یا هوشیاری خالص می کنم. هوشیاری خالص زندگیست که از خودش بوسیله شما آگاه شده. بطوری که شما حس حضور می کنید زندگی بوسیله شما

حس حضور می کند. در این صورت حضور شما و وجود داشتن شما ربطی به جهان بیرون ندارد و مستقل از جهان بیرون شما وجود دارید و این را می دانید بنابراین هر اتفاق که می افتد برای شما بی اهمیت است. برای اینکه بدون توجه به آن اتفاقات شما وجود دارید.

محتاج روی مایي گر پشت عالمی **** محتاج آفتابی گر صبح انوری

می گوید که اگر تو پشت عالمی یعنی اگر همه مردم دنیا به دانش تو متکی هستند تو باید به ما نگاه کنی. متأسفانه بعضی موقعها انسانها وقتی که یک خرده دانش آنها زیاد می شود و مردم از آنها سوال می کنند این «من» بروز می کند و آدم خودش را در منش گم می کند.

محتاج روی مایي همیشه محتاج روی ان پری هستیم ولو اینکه بنظر میاد میاد که ما دانش داریم و مردم از ما سوال می کنند.

محتاج روی مایي گر پشت عالمی * محتاج آفتابی گر صبح انوری** معنی کاملاً واضح است می گوید اگر صبح روشن هستی صبح حتماً آفتاب هست که روشن است. صبح قرار است روشن باشد ولی بدون آفتاب روشن نمی شود.

شما هم صبح هستید و هر لحظه صبح است و آفتاب زندگی آفتاب حضور آفتاب بودن نتابد شما روشن نمی شوید. روشن می شوید به چی؟ به همان چیزهای گذشته. به همان باورهای هم هویت شده گذشته. زندانی باورهایمان هستیم. باورهایی که با آنها هم هویت شدیم و چون هم هویت شدیم با هر چیزی که هم هویت بشویم درد ایجاد می کند حالا باورهای هم هویت شده و دردهای هم هویت شده داریم. دردهایمان هم رها نمی کنیم. باورهایمان را رها نمی کنیم و دردهایمان را هم چسبیدیم. ولی الان متوجه می شویم اگر می خواهیم صبح باشیم و روشن باشیم و ببینیم در اینصورت آفتاب ما باید بتابد. آفتاب زندگی به زندگی ما بتابد.

از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو **** بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری

این را قبلاً توضیح دادم. بحر یعنی دریا و بر خشکی. بحر سمبول خوشیهای ذهنی و بر سمبول ناخوشی های ذهنی. اینجا نه ایست برو به کوه قاف. کوه قاف موقعی است که شما از این غار از این ذهن میاید بیرون و وقتی که بطور کامل میاید بیرون در واقع به بالاترین قلّه هستی قرار می گیرید. بالای همه اتفاقات و وجود قرار می گیرید.

کوه قاف یعنی فضا داری شما که بی نهایت شده و عمیق بسیار دارد. یعنی شما را از آنجا دیگر نمی شود کشید بیرون. بالای کوهی هستید که در واقع فرم وجود ندارد. (ک.هی وجود ندارد) منظور از کوه قاف به عبارتی می شود گفت که عمق شماست در این لحظه. شما چقدر عمیق هستید و چقدر دارید عمق و ریشه دارید در این لحظه؟ آیا شما با یک اتفاق کنده می شوید و می پرید

بالا؟ یا نه شما را بسیار سخت است از جا در آوردن و به هیچ وجه واکنش نشان نمی دهید؟ اگر شما تند تند واکنش نشان می دهید به اتفاقات در اینصورت عمق و ریشه ندارید و بالای کوه قاف نیستید؟ مولانا چنان دارد نشان می دهد که اصلاً این کاری ندارد و برای هر کسی مقدور است. فقط باید تصمیم بگیرد که بر خشکی و تری یعنی دوی ذهن منشیند برای اینکه از این دو ما برتریم و ما از جنس پری هستیم. از جنس خدایت هستیم. از جنسی هستیم که زندگی روی ما قائم می شود و حضور زندگی هستیم و بدون هیچگونه وجودی وجود داریم.

بودن اینکه هر لحظه این ذهن ما حرف بزند و ما با این حرفها هم هویت بشویم و به آنها پاسخ بدهیم.

این جای خوشبختی ندارد که بدانید که این چیزی که یا این ضبط صوتی که این چیزی که در سر شما حرف می زند شما نیستید. شما آن نیستید بلکه آن ذهن است و من ذهنی است که دارد حرف می زند و شما به حرفهای او گوش ندید. یواش یواش از حرف می افتد. برای اینکه ما از این غار از این ذهن بیاییم بیرون این باید خاموش بشود. بتدریج که شما به خشکی و تری نمی شینید از ذهن میاید بیرون.

ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدزد **** وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری

حالا شما به دلتان بگویید به مرکزتان بگویید. مرکزتان راهنمایی میکند ما را. مرکز هر کسی راهنمایی می کند او را. به دلش می گوید که اگر تو دلی تو دل از آن یار مدزد از آن پری پنهان نشو.

ما می فرار می کنیم به کجا؟ به گذشته و آینده. برای اینکه آن پری در این لحظه است زندگی در این لحظه است خدا در این لحظه است. هر کسی که در گذشته و آینده پرسه می زند از زندگی بی خبر است. هر کسی دلش در آینده است. چرا در آینده است؟ گذشته اش به ثمر نرسیده و از جنس گذشته است بنابراین دارد می رود به آینده تا به ثمر برسد. این درست نیست!

دل آن پری هست. دل شما زندگی است دل شما فضادای است نه وضعیت و نه اتفاق. اتفاق شما را نباید جذب کند. اتفاق را که می بینی باید فضا باز کنی. هر اتفاق خوب یا بد! فضا باز کنید. خوبش هم نباید شما را بکشد تو.

اتفاق بد ما را گیج می کند و اتفاق خوب ما را با خودش هم هویت می کند و هر دو ما را گیج می کنند و ما گم می شویم هم در اتفاق بد از اتفاق بد بدمان میاد و می ترسیم و از اتفاق خوب خوشمان میاد می پریم توی آن و با آن هم هویت می شویم.

فرقی نمی کند در هر دو دل را می دزدیم. چطوری می دزدیم؟ می رویم توی اتفاق. می رویم توی فکر. فکر ما را اسیر می کند. درد ما را اسیر می کند.

دردتان ظاهر شد می بینید که درد دارید استرس دارید این لحظه را بپذیر و فضا را باز کن و فضاگشایی کن. بگو درد دارم و الان کاری نمی توانم بکنم. این تسلیم است. من الان استرس دارم و هیچ کاری نمی توانم بکنم و می خواهم همینطوری فقط بهش نگاه کنم! تا ببینم چی می شود و اعتراض هم نمی کنم! با کسی هم ستیزه نمی کنم. از کسی هم طلبکار نیستم. نمی خواهم کسی هم بیاد به من کمک کند. انتظار ندارم از کسی.

دل یا مرکز ما می گوید اگر دلی یعنی فضا دار هستی دل اصلی ما فضا دار است زندگی است. پری است و کش میاد. حالا می گوید اگر دلی دلت را و مرکزت را از او ندرزد. نرو تو آینده توهمی زندگی کن که اگر رسیدم آنجا چقدر خوب می شود.

ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدزد **** وی سر اگر سری مکن این سجده سر سری

سجده سر سری موقعی ما می توانیم بکنیم که بعد بودنمان تعطیل است و فقط با فکرهایمان سجده می کنیم. با فکر هایمان تسلیم می شویم. سجده یعنی تسلیم. وی سر اگر سری سر ما ذهن ما عقل ما اگر سر است کی سر است؟ وقتی بودن جاری می شود به آن. انرژی زنده زندگی در این لحظه وارد سر ما ذهن ما می شود آن موقع آن سر سراسر است. این سر همینطوری بیخودی هی نمی گوید بله بله و بیخودی حرف نمی زند. .

زندگی همراه است هوشیاری زنده زندگی این لحظه همراه ذهن ماست. وقتی سجده می کند زندگی هست که دارد سجده می کند. تو ذهن شما هم زندگی هست که دارد کار می کند نه فقط یک من توهمی. من توهمی برای پیشبرد کارهایش که اضافه کردن به هویتش و منش هست هی سجده می کند. ولی سجده اش که سجده نیست. گاهی اوقات به خدا سجده می کند. چه فایده؟ اگر ما یک خدای ذهنی در ذهنمان درست کنیم و به آن سجده بکنیم آیا این خوب است؟! بت پرستی یعنی همین دیگه!

بزرگترین بت پرستی همین سجده کردن به خدای ذهنی است. من ما قضاوت می کند و سجده می کند. شما نباید بعد از قضاوت تسلیم بشوید. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط این لحظه قبل از قضاوت! قبل از اینکه قضاوت کنیم. اصلاً ما تسلیم می شویم برای اینکه قضاوت نکنیم نه اینکه قضاوت کنیم بعد بگوییم که خب دیگر این بد است ذهن ما می گوید این بد است ولی خب برنامه گنج حضور گفته که بپذیرم من هم می پذیرم.

این که پذیرش نیست که! این که سر نیست! این که فکر درست نیست! بعد از قضاوت می پذیری؟ آن موقع پذیرش شما بر اساس ذهن است و هی فشار میاد به شما. اصلاً پذیرش این لحظه یعنی فضا باز کردن. نه اینکه رفتن به ذهن و با فشار قبول کردن. مجبورم چکار کنم گفتن که قبول کنید درست است که بد است ولی حالا ما قبول می کنیم. این تسلیم است؟ نه! نه این تسلیم نیست. تسلیم عبارت از این است که این لحظه هر اتفاقی که می افتد شما فضا باز می کنید. بچه ما یک چیزی می گوید فضا باز می کنیم. می خواهیم یک چیزی بهش یاد بدهیم مقاومت می کند فضا باز می کنیم. همسرمان عصبانی است فضا باز می

کنیم. همسر ما یک چیزی می گوید تا ما عصبانی بشویم فضا باز می کنیم. بیژینس ما خراب است فضا باز می کنیم. کارمند ما آمده و می گوید که می خواهیم بروم در حالیکه ما خیلی بهش احتیاج داریم فضا باز می کنیم. امروز یک کسی را که ما دست داریم می خواهد برود ما فضا باز می کنیم. این جسم مان مریض شده فضا باز می کنیم. نه یک روز مانده به مرگم فضا باز می کنیم. هر لحظه که می خواهیم بمیرم فضا باز می کنیم. این فضا داری تا الی الابد ادامه دارد. خاصیت ما فضا گشایی است. این فضا اگر خیلی گشوده بشود و عمقش بی نهایت بشود ما جاودانه می شویم و مرگ از بین می رود.

برگ بی برگی تو را چون برگ شد *عمر باقی یافتی و مرگ شد**

برگ بی برگی یعنی هیچ چیز نخواستن. سرمایه و مایه بی برگی یعنی هیچ چیز نخواستن وقتی که سرمایه ما شد این را باید سر ما بفهمد.

سر ما اگر من داشته باشد نمی فهمد. سر ما اگر انرژی بودن توش باشد در اینصورت ابزار و نوکر بودن است نوکر زندگی است و خوب کار می کند. این ذهن ما بعنوان نوکر خوب کار می کند ولی به عنوان ارباب خیلی بد است. این تمثیلی است برای روشن شدن موضوع.

چون اسب می گریزی و من بر توام سوار ** مگریز از او که بر تو بود کان بود خری**

می گوید مثل اسب می گریزی. این دل ما چطوری می گریزد؟ دارد می رود به آینده تا به ثمر برسد. شما بدانید که شما به ثمر نرسیدگی نیستید. نگویید که من زندگیم ناقص است و هیچ چیز ندیدم عمر گذشت و من به هیچ چیز نرسیدم. به من خوش نگذشت و به من هیچ چیز نرسید بچه من اینطوری شد همسر اینطوری شد به من ظلم کرد یا من به اندازه کافی پول در نیآوردم. اینها به درد نمی خورد. اینها سبب خواهد شد که شما به گذشته به ثمر نرسیده هم هویت بشوید ناراضی بشوید و این لحظه به اصطلاح از زندگی راضی نباشید و بخواهید یک گذشته در حال حرکت بشوید بسوی آینده که به ثمر برسید. شما بدانید و خوب بدانید که گذشته تمام شده و این چیزی که به شما غلبه کرده که من باید بروم سریع و به آینده برسم. این یک چیز توهمی است. این پری آمده که ما را از آن بکشد بیرون. و می گوید که چون اسب می گریزی و من بر تو سوار هستم زندگی می گوید.

برای اینکه ما امتداد زندگی هستیم. دل ما نباید بگریزد. اگر بگریزد...میشود که اسب از سوارش بگریزد؟ نه این خری است. اگر اسب از سوارش بگریزد. این خری است. اسب از سوارش موقعی می گریزد که در ذهن من باشد. این خری است که اسب از سوارش بگریزد.

زندگی سوار بر ذهن ماست برای این کار باید ذهن خالی بشود از من. اگر ذهن خالی نشود و پر از به ثمر نرسیدگی باشد پر از نارضایتی باشد پر از اعتراض باشد پر از انتظار باشد این گرفتاری است برای اینکه آن موقعه دل شما باید برود به گذشته و یا آینده.

نروید به خاطرات که سی سال پیش چقدر خوب بود اینطوری می کردیم . ما به عنوان انسان هویت ذهنی بچه که هستیم بیشتر در آینده هستیم که اگر ازدواج کنیم اینطوری می شود اگر بچه دار بشویم اینطوری می شود ثروتمند بشویم اینطوری می شود و وقتی که میایم و می رسم از پنجاه که می گذریم و می رویم به سن بالاتر یواش یواش می بینیم که خبری نیست می رویم به گذشته!! پیران به یاد گذشته هستند و با گذشته زندگی می کنند و جوانان در تجسم آینده. این درست نیست!

زندگی در این لحظه است. آخر حیف نیست جوانی که بیست سال دارد و پر از زندگیست فکر کند که زندگیش زنده و کامل نیست و برود به آینده که اینطوری بشویم و آنطوری بشویم ... نه نیست! آن توهم است. ما باید بیدار بشویم.

صد حيله گر تراش و صد شهر اگر روی **** قربان عيد خنجر الله اکبری

می گوید ما انسانها چاره نداریم حتی اگر صد حيله بتراشیم. حيله کردن حيله تراشیدن یعنی فکر کردن بوسيله ذهن من دار و توی ذهن رفتن و من درست کردن و به من اضافه کردن. که نتیجه اش چی می شود؟ نتیجه اش این می شود که به گنج حضور نرسیم. صد شهر اگر روی .. شما اگر ذهنت را خالی کنی از یک من و یک من دیگر جایش بگذاری .. شما اگر با یک وذهب یا دینی هم هویت شدی و آن را عوض کنی و بروی و یک دین دیگر جایش بگذاری. نه آن را بندازی دور و بروی به یک سیستم سیاسی را بگیری و بگویی که این دین من است . اینها شهر هستند. بر این شهرهای ذهنی اگر بروی فايده ای ندارد. این کار فايده ندارد و هر کاری که بکنی آخر سر فايده ندارد و نيا حيله بتراشی. تو بيا و ساده بشو و این من را بنداز دور و انتظارات را به صفر برسان و نراضی نباش و این را خوب بفهم که **قربان عيد خنجر الله اکبری** الله اکبر یعنی خدا بزرگ است یا خدا بزرگتر است.

حالا خدا چطوری بزرگتر است؟ خدا بزرگتر می شود وقتی شما فضا دار می شوید و هر دفعه که چالش این لحظه را می پذیرید فضا دار می شوید که این الله اکبر است. یک الله اکبر دیگر خدا بزرگتر می شود .. خدا بزرگتر می شود با بزرگتر شدن شما . الله اکبر چیز لفضی نیست که بگویند الله اکبر که امروزه هم این سیاسی شده و معنایش را هم از دست داده و ما فکر می کنیم که وقتی خشمگین هستیم و دیگر داریم اعتراض می کنیم با خشم و ترس و اینها .. باید بگوئیم الله اکبر!! نه اینطوری نیست که.

مولانا ببیند که در چه معنی این را بکار می برد. مسلمانان دو تا عيد بزرگ دارند. یکی عيد فطر است و یکی هم عيد قربان. هر دورا مولانا اینجا قاطی کرده و می گوید هر کاری که بکنی باید از این مسیر رد بشود.

یکی اینکه اول باید پرهیز کنی (دارد عید فطر را می گوید) در اثر پرهیز.. یعنی قبل از اینکه ما یک کارهای مثبت بکنیم یک کارهایی را نباید بکنیم. تا ما پرهیز نکنیم نمی توانیم... آن خنجر را که می گوید عید است خنجر همان حلال ماه است دارد به زمان مسلمانی و دین صحبت می کند. مسلمانان یک ماه روزه می گیرند آخر ماه یک حلالی را می بینند که این حلال سمبولیک در واقع یک حلال حضور است یک حلال دیدن آن پری است. یک حلال زنده شدن به زندگی است از دست این من ذهنی از دست این هویت که این عید است.

وقتی شما اولین حلالتان را می بینید ولو باریک. عید است. می گوید این خنجری است که باید این قربان را که من شماست باید قربانی کنید. حالا دوباره می رود به عید قربان. عید قربان را هم که شما بهتر از من می دانید. وقتیکه ابراهیم می خواست اساعیل را قربانی کند. اسماعیل سمبول بهترین چیز شما است.

چه چیزی هست در زندگی شما که بزرگترین هم هویت شدگی شماست یعنی اگر آن را از شما بگیرند دیگر بیچاره می شوید؟ همان اسماعیل شماست. ولی شما آن را قربانی نمی کنید مگر اینکه پرهیز کنید و در عید این حلال را ببینید.

هر کاری که بکنید می گوید باید از این مسیر رد بشوی. باید فضا دار شدن شما، الله اکبر شما با آن حلال خنجر شروع می شود. اگر آن حلال برای شما اگر پیش بیاد آن عید شماست و آن من ذهنی را رها می کنید و این من ذهنی را قربانی می کنید.

یک ذره که هوشیار به زندگی بشوید این به شما کمک می کند و شما را بیدار می شود و می گوید ای بابا این من ذهنی که پر از درد و غم و هم هویت شدگی هست این من را باید رها کنم چون این همان کوزه آب شور است. تا چی به من برسد؟ الله اکبر. یعنی هی فضا دار شدن تا کجا؟ تا جایی که نهایت ندارد.

چقدر شما می توانید فضا دار بشوید؟ بی نهایت. بطوری که همه رویدادها، همه ادیان، همه فکرها، هر جور آدمی و شکلی در شما جا بشود.

بله انسان بنا به تعریف آن است.

پس ما نباید حيله بتراشیم و شهرهای مختلف برویم. این فایده ندارد. حالا پرهیز که می گوئیم بعضی ها فکر می کنند که نباید غذا بخورند نه سکس داشته باشند و یک گوشه باید بیفتند بمیرند!! نه پرهیز کردن یعنی من درست نکردن. شما اگر نروید به ذهنتان و آنجا من درست نکنید هم هویت با چیزها نشوید و حس وجود را کوچکتر کنید مثلاً مقایسه نکنید برای اینکه خودتان را ببرید بالا. همین از چیزهای کوچولو شروع کنید. مثلاً دیگر غیبت نکنید. این را می دانیم که غیبت که می کنیم این من ذهنی استفاده می کند. به تلویزیون نگاه نکنید هی قضاوت کنیم. اصلاً شما قضاوت نکنید. قضاوت که نمی کنید این خودش پرهیز است. قضاوت نکردن پرهیز است.

مردم از پرهیز می ترسند. از بس که پرهیز را بد تفسیر کردن. پرهیز یعنی اینکه شما از حس وجود درست کردن در ذهن پرهیز کنید و هر موقع که یادتان افتاد که من شما دارد کار می کند دم به دمش ندهید و تقویتش نکنید و کمکش نکنید.

شما منتان نیستید. شما تشخیص بدهید این لحظه و بیایید بیرون مشاهده کنید منتان را. همین که مشاهده کنید این من شما نمی تواند شما را فریب بدهد. این پرهیز است دیگر.

به حرف حرص گوش ندهید. این می گوید که اگر شما این را بدست بیاورید خوشبخت می شوید. دروغ می گوید. هر چیز که شما را از این لحظه در میاورد نگذارید که در بیاورد. این پرهیز است. این کار را نکنید. تا حلال را ببیند. این حلال را که دیدید دیگر عید است.

حالا عید شماس است و قتیکه یک ذره هوشیار شدید به حضور .. هان زندگی این است .. آن عید شماس است.

حالا دیگر می توانید این من را قربان کنید. ولی حالا هم ما می دانیم که شما دنبال قربانی کردن منتان هستید وگرنه این برنامه را گوش نمی کردید.

خاموش اگر چه بحر دهد دُر بی دریغ ** لیکن مباح نیست که من رام بیشتری**

می گوید خاموش باش! ما هم باید خاموش بشویم. نجات در این خاموشی ذهن است.

می گوید درست است که دریا در را بی دریغ می دهد (در یعنی مروراید) اما جایز نیست که کسی که مشتری نیست برود و این مروراید را پیدا کند. درست است؟ باید تو مشتری باشی.

حالا هر کسی که مشتری باشد پرهیز می کند از حرف زدن. از حرف من دار زدن.

هر کسی مشتری باشد زحمت می کشد در این راه. یعنی چی؟ کسی که مروراید می خواهد در قدیم باید سوار قایق می شد و میرفت وسط دریا و بعد شیرجه می زد توی دریا و می رفت و می رفت .. غواصی می کرد در اعماق دریا . صدف را باز می کرد تا مروراید را بردار می داشت.

خب دریا که پول نمی خواهد در آنجا یک حیوان یا اختاپوسی نیست که بگوید آقا هزار دلار بده و این را بردار. دریا پول نمی خواهد در مقابل مروراید.

یعنی زندگی هم در این لحظه از شما برای این مروراید که گنج حضور است همین هوشیاری حضور همین پری این پولی نیست.

زندگی این را مجانی می دهد ولی آیا شما مشتری هستید؟! مشتری باشید باید از این موجکهایی که در سطح اقیانوس شماس است

شیرجه بروید به ته دریا . می خواهی شیرجه بروی؟ یا چسبده ای به این موجکها؟ به موجکهای درد وغم!

پس بدان که شما اقیانوسی هستی که کف رویت را گرفته موجکها و کف ها روی شما را گرفته و فعلاً مشغول این موجکهای کوچک و بزرگ و این کفها و هستی. و نمی خواهی شیرجه بروی در حالیکه مروارید زیر این کفها ست.

می خواهد بگوید که جایز نیست کسی که مشتری نباشد.. آیا شما مشتری هستید؟ از خودتان پرسید. ما باید مشتری باشیم. اگر مشتری باشید در این کار زحمت می کشید و وقت می گذارید. آیا شما وقت می گذارید برای برنامه گنج حضور؟ آیا وقت میگذارید که برای خودتان خلوتی بکنید؟ آیا به خودتان اهمیت می دهید؟ بعضی ها می گویند من هر وقت که وقت بکنم گوش می دهم و بعضی ها می گویند آقا این حرفهایی که شما می زنید برای همسر من خیلی خوب است یا برای خانم من خیلی خوب است. ولی حیف که گوش نمی دهد.

یعنی من چند دفعه گوش کردم مثل اینکه چیزهای خوبی هستند ولی برای من خوب نیست برای خانم خوب است و یا برای آقامون خوب است. یا برای من خوب نیست ولی برای یکی را می شناسم که بدرد او می خورد.

این چی می گوید؟ نمی خواهد شیرجه برود. نمی خواهد زحمت بکشد و نمی خواهد بگوید که من دارم. من خودش را نمی بیند. درست است؟

یک مثنوی داشتم که متاسفانه وقت تمام شد و حالا اگر وقت بکنیم این مثنوی را که مربوط به همین قضیه هست که آیا ما واقعاً مشتری هستیم!؟

امروز مولانا گفت که شما من ذهنی را قبلاً فروختید معامله کردید و در عوض بهشت را گرفتید و بهشت فساداری این لحظه است ولی الان شما آیا متوجه هستید که مشتری هستید یا نه؟ مشتری یک مشخصاتی دارد و زندگی هم می گوید تو باید مشتری باشی تا دست من بجنبند. انشالله این مثنوی را هفته دیگر برایتان می خوانم. و یک مثنوی دیگر هم ناقص مانده می دانم آن را هم در آینده برایتان خواهم خواند.
